



دوره‌ی جدید

* در آغوشِ عدم

شماره ۱۱۹ خرداد و تیر ماه هزار و چهارصد و سه

* دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها





پیش ترها، روشنایی را خوب می شناختم
بهتر از این دم، که می دیدمش
این مرگ است که مرا در بر گرفته
اما دانستنش بی تابم نمی کند.

امیلی دیکنسون



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری
مدیر مسئول | بردیا محبی صمیمی
سردبیر و مدیر رویداد | هنگامه الهی فرد
نمونه خوان | مهدی نعیمیان راد؛ شکیبیا صاحب
مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار
طراح یونیفرم | فاطمه فرهمند
صفحه آرا و طراح نشان‌ها | مریم مقدم
طراح جلد | نادیا نادری
گروه رسانه | نازنین آریان؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه
مدیر مالی | زهرا عطارپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.



پیش بینی اسکار ۲۰۱۷
بهترین فیلم سال را انتخاب کنید
صفحه ۱۲

یاد ایام
تصحیح، آواز یا ترجمه؟
صفحه ۹

روزنامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و ادبی / فصل سوم / شماره بیست و نهم / نیمه اول بهمن ۱۳۹۵

موبایلت را زمین بگذار!

مهدیه برون

گفتگویی با دکتر سروش دیباغ

پیش از آنکه به سراغ موضوع اصلی مقاله برویم، بیاییم نگاهی به موبایل داشته باشیم. موبایل یک وسیله ارتباطی است که به ما امکان می‌دهد تا در هر لحظه و در هر مکانی با دیگران در ارتباط باشیم. این وسیله به ما کمک می‌کند تا کارهایمان را راحت‌تر انجام دهیم و به راحتی با دیگران در تماس باشیم. اما در عین حال، موبایل می‌تواند به ما کمک نکند تا به زندگی واقعی خود بازگردیم و به دنبال اهداف خود باشیم. در این مقاله، دکتر سروش دیباغ به ما می‌گوید که چگونه می‌توانیم از موبایل به نفع خود استفاده کنیم و از آن دوری پیدا کنیم.

دکتر سروش دیباغ، روانشناس و مشاور، در این گفتگویی اختصاصی با «وقایع اتفاقیه» به ما می‌گوید که چگونه می‌توانیم از موبایل به نفع خود استفاده کنیم و از آن دوری پیدا کنیم. او می‌گوید که موبایل می‌تواند به ما کمک کند تا به زندگی واقعی خود بازگردیم و به دنبال اهداف خود باشیم. اما در عین حال، موبایل می‌تواند به ما کمک نکند تا به زندگی واقعی خود بازگردیم و به دنبال اهداف خود باشیم. در این مقاله، دکتر سروش دیباغ به ما می‌گوید که چگونه می‌توانیم از موبایل به نفع خود استفاده کنیم و از آن دوری پیدا کنیم.



نگاه ویژه:

موبایلت را زمین بگذار!

دکتر سروش دیباغ در گفتگویی اختصاصی با «وقایع اتفاقیه»:

قانون مینیمم اخلاق است



« من هم همین‌طور » | سردبیر

یک شماره از وقایع اتفاقیه درباره فیلم دیدن بدون زیرنویس

۹

نیست‌نگاری

۱۲-۴۱

پیش از این‌که به پایان برسد، برو | امیدرضا خدادادی

هیچ پایانی وجود ندارد، همیشه در میانه‌ی راهیم.

۱۶

به‌دوش کشیدن جنازه‌ی خاطرات | ساجده ملک‌زاده

خاطرها به ارتباط ما اعتبار می‌بخشند؛ همین‌طور به زندگی زیسته‌مان.

۲۲

آن‌جا که هستی، دور است؛ این‌جا که نیستی، نزدیک | نیلوفر قآاتی

ما به بندبازی وجود و عدم در فرودگاه عادت کرده‌ایم.

۲۶

خواب، مرگ کوچک | سعیده ملک‌زاده

مرگ تنها چیز دنیاست که عادلانه میان همه تقسیم شده است.

۲۸

خوارشمارانِ نیستی | علی فدوی اسلام

آن‌ها علاقه‌ای به نیستی ندارند؛ از هستی متنفرند.

۳۲

میراث جاودان پدر بزرگ‌های نمی‌دانم چندسانتی‌متری | نرگس نجفی‌مقدم

این همه سال بروی و بیایی، آخر هم همگی با هم پیش به سوی عدم...

۳۶

آن‌سوی نیستی | سیما رشیدی

هستی، تجربه‌ی تپش‌های متفاوت قلبم است.

۳۸

دیگرنگاری

۴۹-۴۲

مرگ‌گریبان‌گیر تک‌تک ما خواهد شد. آیا راه چاره‌ای هست؟ | مهدی عارفیان

اگر سرطان کارم را تمام نکند، در نهایت چیز دیگری موفق می‌شود.

۴۶

نورنگاری

۵۵-۵۰

فناشدگی در انتهای خروجی دوم | شکیبا صاحب

نیست‌شدگی همچون برفی‌ست که بر دریا می‌بارد؛ درثانیه‌ای ناپدید می‌شود گویی هرگز نبوده است.

۵۴

روزنگاری

۶۷-۵۶

نیستی؛ خونی در رگ‌های هستی | نگار آخوندزاده

اگر طعم هستی زیر دندان آدم مزه نمی‌کرد، بی‌مزگی نیستی تا این حد او را آزار نمی‌داد.

۶۰

ورای بودن و نبودن | یلداغیور

هستی و نیستی همان قدر که در تضاد با یکدیگرند، با هم ارتباط هم دارند.

۶۴







راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی دوماه‌هی سردبیر در قبال سوژه‌ی محوری و آنچه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



«من هم همین طور»

سخن سردبیر



یک شماره از وقایع اتفاقیه درباره‌ی فیلم دیدن بدون زیرنویس



این که یک نفر به جای ۹ ماهه، ۷ ماهه به دنیا آمده باشد، چیز خاصی است. یا مثلا این که کسی علی‌رغم ضربه‌ی هولناکی که در بچگی به سرش وارد شده، خیلی باهوش باشد. این که کسی شناسنامه‌ی غیر ایرانی داشته باشد هم همین طور. هر چیزی که بتوان برای بقیه تعریف کرد و کسی مشابه آن را تجربه نکرده باشد، خاص محسوب می‌شود.



بیشتر آدم‌ها فکر می‌کنند که چیز خاصی در زندگی‌شان نداشته‌اند؛ چون بیشتر اتفاقات زندگی دستمالی شده است و خیلی‌ها تجربه‌اش کرده‌اند. همین هم می‌شود که وقتی دور هم جمع می‌شویم و کسی چیزی می‌گوید، همه باهم وسط حرفش می‌پرند تا تاییدش کنند. چون همه آن را تجربه کرده‌اند و می‌دانند دارد از چه چیزی حرف می‌زند؛ مانند یک تجربه‌ی شخصی مشترک.



شنیدن اسم یک شهر کوچک در یکی از ایالت‌های ناشناخته‌ی کشور دورافتاده‌ی کانادا، شاید فقط برای یک لحظه جذاب به نظر برسد؛ اما با تمام شدن جمله، تاریخ انقضای آن هم در ذهن مان تمام می‌شود. انگار نه انگار که آن شهر کانادایی وجود دارد و کسی از اطرافیان مان متولد آن جاست. نداشتن تجربه‌های خاص، از آن‌هایی که کسی تا حالا نشنیده باشد، گاهی به من حس نبودن می‌دهد؛ حس وجود نداشتن. انگار که کاری در زندگی‌ام نکرده‌ام که بخوام یا بتوانم تعریفش کنم یا حتی درباره‌اش بنویسم. این حس را وقتی داشتم یادداشت‌های ارسال شده برای مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران را می‌خواندم هم تجربه کردم.



هرکدام از جستارهایی که برای مسابقه ارسال شده بودند، یک وجه بارز زندگی را چسبانده بودند به «نبودن». یکی از عزیز سفرکرده‌اش گفته بود، یکی از عزیز بیمارش، یکی هم از هم‌صحبتی‌اش با بیماری که چند دقیقه بعد از صحبت‌شان مرده است. چند نفری هم جوری کتاب‌هایی که خوانده بودند و فیلم‌هایی که دیده بودند و بازی‌های کامپیوتری‌ای که کرده بودند را به رخ خواننده کشیده بودند که حس می‌کردم منی که این‌ها را نمی‌دانم و نشنیده‌ام، حتما باید از پشت کوه آمده باشم.



تا قبل از این شماره، اکثر یادداشت‌های وقایع اتفاقیه را که می‌خواندم، «عه، من هم همین‌طور» مثل زیرنویس در پس ذهنم می‌گذشت. یا تجربه‌ی مشترکی با تجربه‌ی نویسنده داشتم، یا حداقل تا حد قابل توجهی مشابه. اما این شماره جور دیگری به نداشته‌هایم تلنگر زد؛ یا بهتر است بگویم به نزیسته‌هایم. چیزهایی که خواندم باعث شدند که بیشتر بخواهم وجود داشته باشم، تجربه کنم و بدانم. یادداشت‌های شماره ۱۱۹ وقایع اتفاقیه زیرنویس فیلم‌های خواندنی‌ام را گرفت و از یک جایی به بعد، دیگر هرچیزی که می‌خواندم برایم شبیه تماشای فیلم‌های اسپانیایی بود. دیگر نمی‌گفتم «من هم همین‌طور»؛ حتی گاهی با خودم می‌گفتم بهتر که هم‌چین تجربه‌ای نداشته‌ام. «در آغوش عدم» اولین شماره‌ای است که به نزیسته‌ها می‌پردازد؛ به‌طور دقیق‌تر، به زیستن در میان نزیسته‌ها. برای اولین بار به استقبال نداشته‌ها و ازدست‌داده‌ها می‌رویم و شما را با خودمان همراه می‌کنیم. ■







نیست نگاری

ما بیش‌تر از آن‌که زندگی کنیم؛ زندگی نکرده‌ایم و نمی‌کنیم. همیشه نداشته‌های مان چند برابر داشته‌های مان بوده‌اند و این تقریباً شامل همه‌ی چیزها و احساسات می‌شود. نیست‌نگاری نگارش نزیسته‌ها، حسرت‌ها و ناخاطره‌هاست؛ از هرآنچه که در موضوع محوری باید باشد و نیست؛ یا زمانی بوده و اکنون دیگر نیست.



پیش از این که به پایان برسد، برو

امیدرضا خدادادی

۱۶ نفر اول برگزیده مسابقه جستارنویسی وقایع نگاران



به دوش کشیدن جنازه‌ی خاطرات

ساجده ملک‌زاده

۲۲ نفر دوم برگزیده مسابقه جستارنویسی وقایع نگاران



آن جا که هستی، دور است؛ این جا که نیستی، نزدیک

نیلوفر قآنی

۲۶ نفر سوم برگزیده مسابقه جستارنویسی وقایع نگاران



خواب، مرگ کوچک

سعیده ملک‌زاده

۲۸ شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع نگاران





خوارشماران نیستی

علی فدوی اسلام

۳۲ شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران



میراث جاودان پدربزرگ‌های نمی‌دانم چندسانتی‌متری

نرگس نجفی مقدم

۳۶ شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران



آن‌سوی نیستی

سیما رشیدی

۳۸ شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران



پیش از این که به پایان برسد، برو

امیدرضا خدادادی | نفر اول برگزیده مسابقه جستارنویسی وقایع نگاران



پیش از این که به پایان برسد، برو

جستارنگار



بگذارید با یک صحنه شروع کنم: سیگار. بله سیگار؛ یک نخ وینستون تپل، که قد کوتاهی دارد و از لای زوروق‌ها بیرونش کشیده‌ام. کاملاً کلیشه‌ای، ولی در عین حال اعتیادبرانگیز. کمی قبل از این‌که نخ سیگار را از لابه‌لای هم‌سلولی‌هایش ناخن‌گیر کنم، مادرم گفته بود «من کلید ندارم». و دوبار این را تأکید کرده بود. بعد رفته بود بیرون و من، پریده بودم رو موزائیک‌های تازه آب‌خورده‌ی عصر اواخر بهار، که فقط لکه‌به‌لکه موجودیت داشتند. سیگار را روشن کردم و تنها دو پک آزش را به ریهام رساندم. همین کافی‌ست، در چاه روی حیاط را برداشتم و سیگار کامل را انداختم توش. از فیلتر پایین رفت و گیر کرد به زانوی لوله، آتشش رو به بالا، صاف زل زد توی چشمم و من تازه یادم آمد مادرم کلید ندارد. قرار است زنگ بزند. نخواهد آمد. و من یک سیگار تازه روشن شده‌ی نوزاد را، همان‌طور که با تک‌پوش نازک و شلوارک گل‌وگشاد، خم شده‌ام روش، به کام مرگ بیهوده‌ای فرستاده‌ام.

فاستر والاس در «مزاح بی‌پایان»ش می‌گوید:

«پاورقی‌نوشتن واقعا اعتیادآور است؛ انگار یک چیزی توی مغزت ازت می‌خواهد هی پاورقی بنویسی. پاورقی یک راه عالی است تا از بستر همیشگی کتاب به یک بستر دیگر بیایی، و یادداشت‌های فراروایتی بنویسی.»

هر معتادی همین‌طور است. هر معتادی رفته‌رفته، بی‌آنکه حتی ذره‌ای توان جلوگیری از این امر را داشته باشد، وادار می‌شود برای اعتیادش مناسکی را خلق کند. من معمولاً زوروق پاکت سیگار را از جا نمی‌کنم و نمی‌دانم چرا؛ دوستم همیشه این کار را برعکس من انجام می‌دهد. وقتی پاکت سیگارم را می‌سپارم دستش، تمام توجه‌ام این می‌شود که نگند، یک‌وقت، بی‌هوا زوروق را از جا در بیاورد. و وقتی او پاکت سیگار کچلش را می‌دهد دستم، یک چیزی به نظرم سرچایش نیست. سیگارها زیادی راحت از جای‌شان بیرون می‌آیند. تعدادشان با یک نگاه مشخص می‌شود و برنامه‌ی کم‌تر کشیدن یا بیشتر کشیدن، براساس جیره‌ی روزانه را خیلی زود نقش می‌دهند در ذهنم.

تمام این رفتارها، همیشه برای رسیدن به یک چیز است، چیزی که فاستروالاس آن را «مهاجرت از بستر همیشگی به بستری دیگر» می‌داند. فراروایت‌ها زاده می‌شوند؛ روایت‌هایی ساخته‌شده بر روایت اصلی. انگار تمام ما به امری که ذاتاً یک کنش تن‌پرستانه است، معنایی دینی می‌دهیم. سیگارها سرنوشت مشابهی دارند، برای همه، برای هر معتادی. مسیر مشخص و بی‌تغییر در زندگی هر فردی که پاکتی سیگار در داشبورد ماشین یا جیب شلوار نگه

می‌دارد وجود دارد: نخ‌به‌نخ آن‌ها را بیرون بکش، آتش‌شان بزن و ازشان کام بگیر. سیگارها را نیست و نابود کن، خودت را ذره‌ذره، دود به دود، از بین ببر، گاز یا بنزین فندک را شعله به شعله به گازهای آلاینده‌ی ناچیز تبدیل کن. همه چیز رو به نیستی می‌گذارد و ما، باز تلاش می‌کنیم با کارهایی اضافی، با مهاجرت از آن بستر همیشگی یکسان که برای تک‌تک انسان‌های زمین مقدر شده، معنایی ایجاد کنیم.



۲

«نیمه‌ی راه، کولینگا» اولین داستانی بود که همراه با یک مداد در دست شروع به خواندنش کردم. خیلی سال پیش، باید ۱۸-۱۹ سالم بوده باشد. قبل از آن، هر کتابی را خوانده بودم تا حدی اساطیری سالم و تمیز نگه می‌داشتم. همیشه یک خط روی جلد کتاب وجود دارد، باید آن را با ناخن بشکانید، و بعد، براساسش تا صفحه‌ی ۲۵ را تا بزنید. این‌طوری کتاب راحت ورق می‌خورد و هنگامی که می‌رسید به صفحه‌ی آخر، برگه‌ها از لای چسب‌های‌شان در نمی‌آیند. یک سری کار دیگر هم هست که ضروری‌اند. هرگز کتاب را نباید خوابیده بر روی چیزی گذاشت، دو کتاب روی هم که دیگر فاجعه است. جلدشان فرم می‌گیرد و یک‌دستی چینش برگه‌ها بر هم خراب می‌شود. یا اگر آن‌ها را در کیف و پلاستیک حمل کنید، لبه‌های جلدشان پوسته‌پوسته می‌شود و برگه‌های نوک‌تیز برمی‌گردند.

همه‌ی این‌ها مناسکی بود که من خیلی زود برای خودم تدارک دیده بودم تا بتوانم خواندن کتاب را وارد ابعادی جدید کنم. رسیدن به صفحه‌ی آخر را عقب بیندازم و زیستی فراتر رقم بزنم برای امری همگانی، کتاب‌خواندن. از تمام آن کتاب‌هایی که خوانده‌ام، فقط و فقط از خواب خوب بهشت،

کولینگا، نیمه‌ی راه را با دقت یادم هست. با مداد زیر هر تک کلمه خط می‌کشیدم و در فضاهای کوچک این کتاب جیبی برای خودم تفسیر می‌نوشتم. ماغ‌کشیدن گاوها را ربط می‌دادم به راننده‌ای که باد افتاده بود تو صورتش و می‌توانستم توضیح بدهم که چرا این شخصیت از همسرش جدا شده و دارد می‌رود با معشوقه‌اش زندگی کند. اما وقتی می‌رسید به پایان داستان، من هم به اشتباه، فکر می‌کردم موضوع درباره این است که مرد در حال مجازات شدن است.

خیانتی در کار است. خیانتی روشن‌تر از روز، نباید همسر و فرزندت را رها کنی و شتابان سمت معشوقه‌ات بروی، باید پیه‌ی پیرشدن با کسی که مادر بچه‌هایت شده را بر تنت مالیده باشی. **هر انحرافی از مسیر یگانه‌ی انسانی محکوم است؛** و البته اکثر انسان‌ها جایی در زندگی، با میلی که نمی‌توانند توضیحش دهند، به محکومیت خود خواسته‌شان، از سمت عزیزترین افراد زندگی‌شان تن می‌دهند.

وقتی مرد داستان، سام شپارد، به جایی می‌رسد که قرار است معشوقه‌اش را ملاقات کند، با او تماس می‌گیرد و ازش درخواست می‌کند به دیدنش بیاید. ولی زن دوم عینا حرف‌هایی را تحویلش می‌دهد که خود او، در میانه‌ی راه، تحویل همسرش داده. زن دارد با مردی دیگر سفر می‌کند و مایل نیست او را ببیند.

و مرد در میانه‌ی راهی که کش آمده و پایانش را عقب‌تر انداخته، در یک فضای بی‌کران، در اتاق ارزان یک متل، با گفتن «کجا را دارم که بروم؟» همه‌ی ماجرا را تمام می‌کند. او سعی کرده بود بستر همیشگی را با بستری دیگر عوض کند، و حالا، این هم جواب نداده بود. گاهی هم تلاش‌های مان برای این‌که اعتیادمان به امور انسانی مختلف را دچار تنوع سازیم، شکست می‌خورند و آن وقت، تازه می‌فهمیم که دچار چیزی مه‌آلوده، بی‌رنگ و آن‌چنان غلیظیم که هر دست‌پازدنی داخلش، فقط ما را به دور خودمان می‌چرخاند. هیچ پایانی وجود ندارد، همیشه در میانه‌ی راهیم و پایان ما نیز، برای دیگرانی میانه‌ی راه است.



هنوز آن سیستم و امانده‌ی هفت‌سالگی‌ام را داریم، هنوز مادرم و دایی باهاش کار می‌کنند و هنوز روش کانتر ۱.۷ و ۱.۸ و ۱.۹ نصب است که همه‌شان را مرد ریشوی اجاره دهنده‌ی دی‌وی‌دی‌های سر چهارراه، ریخته بود رو یک دی‌وی‌دی سفید و من، هر سه‌تا را با هم، در یک روز نصب کرده بودم.

حالا دوستانم گاهی، زمانی که نشسته‌ام پشت میز مطالعه و دارم به ۱۰-۲۰ کتابی که از کتاب‌خانه خارج‌شان کرده‌ام و خوابانده‌ام‌شان روی هم نوک می‌زنم، با من تماس می‌گیرند و ازم می‌خواهند آنلاین شوم تا با یک‌دیگر، چند ساعتی روی استیم CS:GO بازی کنیم. در نسخه‌های جدیدی که حالا ما از این بازی نوستالژیک که من از ۷ سالگی تا به حال دارم بازی می‌کنم داریم، همه چیز نرم‌تر شده، تروریست‌ها، اسلحه‌ها، جای

گلوله‌های بر در و دیوار، بمب‌ها، نارنجک‌ها و بدن‌های مصله‌شده‌ی جنازه‌ها، پارتیزان‌ها سربندهای قرمز لطیف‌تری به سر بسته‌اند و وقتی تیر می‌خورید پاشیدن خون بر سر و صورت‌تان را واقعی‌تر احساس می‌کنید.

چند شب پیش، وقتی خانواده‌ی کوچک مجردمان، مادر بزرگ، مادر و دایمی‌ام، که هیچ‌کدام‌شان همسری ندارند و تمام وقت‌شان را با یک‌دیگر می‌گذرانند، بیرون رفته بودند و تا دیروقت‌های دیر هنوز برنگشته بودند، در لپ‌تاپ غول‌پیکرم را بستم و رفتم سراغ سیستم قدیمی که هارد ۲۵۶ مگابایتی‌اش برای خانواده کاربرد آرشيوخانه‌ی عکس‌ها را دارد. آی‌کون زرد و مشکی کانترها را که چیده شده بودند کنار یک‌دیگر، کلیک کردم و گذاشتم بازی، با آن زاویه‌های تیز دوباره یادم بیاید. تعداد بازیکنان را ۴۰ انتخاب کردم، همیشه این کار را می‌کردم، و سعی کردم یادم بیاید محدودیت بازی روی ۱۷ نفر، ۱۶ نفر یا ۱۵ نفر بوده؟ فن‌های سنگین کیس طوسی‌رنگ شروع کردند به سروصدا و بازی تمام زورش را در اتاق مذاکرات با سی‌پی‌یو و رم و مادربرد زد تا بتواند ۱۷ تا بازیکن را برایم شبیه‌سازی کند. تا خانواده‌ام برگردند، ۴ صبح شده بود و من آن‌قدر مثل سگ مرده بودم که تعدادش از دستم در رفته.

مرگ، با تمام قبا به من هجوم آورده بود، هر قدر تلاش می‌کردم تا آن سیستم و امانده‌ی نفرین‌شده‌ی قدیمی را شکست دهم، یک تیر از ناگجا می‌آمد و می‌خورد پس سرم، در شقیقه‌ام، در کلیه‌ها و کبدم، تیرهای درشت تک‌تیراندازان و تیرهای جمع‌وجورتر کلت‌های کم‌ری، انگار که تنها رسالت‌شان در زندگی این باشد، از درهای چوبی و دیوارهای سنگی رد می‌شدند و من را زمین می‌انداختند.

هوا روشن شده بود، و من دلم نمی‌آمد از تلاش برای کشتن این حرام‌زاده‌های صفر و یکی دست بردارم. این دقیقا مانند کابوسی بود که شب اول پس از نصب بازی‌ها دیده بودم. آن روز که با دی‌وی‌دی‌های سفید به خانه برگشتم یک‌سره نشسته بودم پشت سیستم و ساعت‌ها بازی کرده بودم، از عصر تا موقع شام، و بعد از شام اگر مادرم جلویم را نمی‌گرفت باز ادامه می‌دادم. یادم نمی‌آید که فقط کشته شده باشم. نه، آن روزها باید بازیکن بهتری می‌بودم، چون اصلا برایم مهم نبود درجه‌ی سختی بازی روی چه اندازه‌ای تعیین شده. اما شب، هنگام خواب، در کابوسی که تا صبح مادرم را بالای سرم بیدار نگه داشته بود، تب می‌ریختم. کسانی می‌آمدند تا من را بکشند، و من میان

ریل‌های قطار جابه‌جا می‌شدم و پیدایشان نمی‌کردم.

از کابوس می‌پریدم و می‌دیدم مادرم با یک کاسه‌ی آب بالای سرم قرآن می‌خواند و نور کم رمقی تو افاق روشن است و باز می‌خواهیدم. چیزی که حالا باز داشت با آن کیس هاف‌هافو سرم می‌آمد. انگار اول کابوسش را دیده بودم و سال‌ها بعد، سه نفر که همسران‌شان یکی پس از دیگری زیر خاک خوابیده بودند،

باعث زندگی کردن کابوس دوران بچگی ام
شده بودند.

کابوسی که با عوض کردن بستر همیشگی
به سرم آمده بود. ناآگاهی از اینکه
ظاهرا بازی در ورژن‌های قدیمی نه تنها
گوشه‌هایی تیزتر داشته، که درجه‌ی
سختی‌ای که سازندگان برای آن در نظر
گرفته بودند نیز خیلی سفت و سخت‌تر
طراحی شده. و وقتی که مادرم، ساعت
۴ نیمه‌شب وارد خانه شد و صدای رگبار
گلوله‌ها و فریاد دوباره‌ی «آه» من را شنید و
پرسید: امید کجا رفته‌ای؟ جوابی جز اینکه
«کجا را دارم که بروم؟» به ذهنم نرسید.



به دوش کشیدن جنازه‌ی خاطرات

ساجده ملک‌زاده | نفر دوم برگزیده مسابقه جستارنویسی وقایع‌نگاران



| Still Life with Cherries and Peaches, 1885-7, Paul Cézanne

خاطره‌ها به ارتباط ما اعتبار می‌بخشند؛ همین‌طور به زندگی زیسته‌مان.



با صدای پرستاری که وارد اتاق می‌شود پلک‌هایم باز می‌شوند. جان‌کندن برای روز دیگری از زندگی را آغاز می‌کنم. در کسری از ثانیه کارها و تاریخ و هویت‌م را به یاد می‌آورم. لیست بلندبالای کارهای در دست اقدام یک‌باره تمام انرژی‌ام را می‌بلعد. دوباره پلک برهم می‌گذارم. این‌بار بی‌قراری دست‌هایم به کلی خواب را از سرم می‌پراند. با دیدن انگشتانم که مثل موج مکزیک‌ی تکان‌شان می‌دهم و دست‌کشیدن روی رگ برجسته پشت دستم، نفس‌کشیدنم را به رسمیت می‌شناسم. سرزنش‌های درونی شروع می‌شوند. چرا خوابیدم؟ چرا زیاد خوابیدم؟ چرا حالا که فرصت دارم و دوباره چشم باز کردم کاری نمی‌کنم؟



چشمم به تخت گوشه اتاق می‌افتد؛ عزیزم بی‌جان و آرام روی تخت افتاده است و تنها کاری که از دستم برم می‌آید برانداز کردن ارتفاع کوه‌های

سبز مانتیور کنار تختش است. هم‌سن من است. دیدنش در این حال بیشتر از همیشه مرا می‌ترساند. اضطراب وجودی مرگ، تمام وجودم را گرفته است. پلک‌هایم دوباره سنگین شدند ولی مگر ترس از نبودن مرا مضطرب نکرده است؟ چرا دوباره اراده می‌کنم تا بخوابم و نباشم؟ چرا ترجیح می‌دهم به این زیست منفعلانه‌ام در خواب ادامه بدهم؟ شاید تحمل این افکار و ترس‌ها از توانم خارج است.



ضربان قلبش بالا رفته است. می‌فهمم خوابش عمیق نیست. چشم‌هایش را باز می‌کند. بخشی از مغزش آسیب دیده و قابل ترمیم نیست. می‌خواهد، بیدار می‌شود، تقریباً تمام فعالیت‌های غیرارادی‌اش مثل ضربان قلب هنوز درست کار می‌کنند. ولی هیچ واکنشی به عوامل محیطی نشان نمی‌دهد. مغزش دستور هیچ حرکت ارادی از جمله تکلم و تحرک را صادر نمی‌کند. کنارش می‌ایستم و دستش را که محکم مشت کرده در دستم می‌گیرم. هم‌زمان افتادن قطره‌های سرم را چک می‌کنم که مثل ضرب ثانیه‌شمار ساعت روان باشند. خیالم راحت است که حواسم به همه امورات بوده است. چشمم به چشمان کم‌رمقش می‌افتد که ساعت‌ها به سقف خیره می‌مانند. می‌فهمم هیچ از حالش نمی‌دانم. نمی‌دانم چه چیزهایی را می‌خواهد بگوید و نمی‌تواند؛ نمی‌دانم چه دردی می‌کشد که تمام روز در خواب و بیداری دستانش را مشت کرده است و دندان‌هایش را بهم می‌فشارد. چقدر ناتوانم در رمزگشایی نگاهی که هفته‌هاست تلاش می‌کند حرف بزند. بار ضعفم را اشک‌هایم به دوش می‌کشند. دیدن اشک‌هایش بنددلم را پاره می‌کند. گریه یک واکنش غیرارادی است. حالا این را خوب می‌فهمم. امروز بیشتر از روزهای قبل گریه کرد. آن قدر که گوش‌هایش پر از آب شده بود. چهره‌اش مملو از غم و غضب بود ولی جز سکوت و نگاه هیچ راه ارتباطی نداشت. چه خودخواهم که او را در چنین حالی می‌بینم و باز خودم را ناتوان می‌پندارم.



چشم‌هایم را می‌بندم و تمام خاطرات مان از بچگی در ذهنم می‌گذرد؛ در دوران دبستان برای چند برچسب بیست و صدآقرین و قبل‌ترش سر تقسیم اسباب‌بازی‌ها دعوای طولانی داشتیم. همیشه مشتاق هم‌بازی شدن بودیم ولی محال بود تا آخر مسالمت‌آمیز پیش برویم. بعد از بازی توی کوچه‌های اطراف خانه‌شان زورکی ماء‌الشعیرهای تلخ را سر می‌کشیدیم تا بقیه بچه‌ها نفهمند عادت به خوردن این چیزها نداریم. به سفرهای شمال و رازهای مگویی فکر می‌کنم که فقط دریای دور از ساحل جرئت گفتن‌شان را به ما می‌داد.

شب‌های یلدا دیوان حافظش را می‌آورد و برای همه فال می‌گرفت. می‌گفت دلم می‌خواهد مثل حافظ باشم. می‌خواست آدمی فراتر از یک آدم معمولی باشد. به موفقیت‌های ساده هم قانع نبود. سال کنکور درباره همین آمال و آرزوها کمی رویاپردازی می‌کردیم و دوباره برمی‌گشتیم سراغ تست‌های عقب‌افتاده دیفرانسیل. یک روز که از دست کارهایش خونم به جوش آمده بود، خواهرم گفت: «اگر با من نبودش هیچ میلی / چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟». راست هم می‌گفت. مهربان بود ولی عادت داشت محبتش را با آزار و اذیت نشان دهد و همه می‌دانستیم اگر با کسی شوخی نمی‌کند، به اندازه‌ی کافی دوستش ندارد. فکر کنم من را دوست داشت.



چشم‌هایم را باز می‌کنم و ابر خاطرات بالای سرم را می‌پرانم. ناگهان ترس مثل سطل رنگ سیاهی روی سرم می‌ریزد و تمام وجودم را سیاه می‌کند. نمی‌دانم ترسی از دست دادن اوست، ترسی کمرنگ شده خاطره‌هاست یا ترس نبودن خودم. هر چه باشد دلم نمی‌خواهد خاطره‌هایمان ذره‌ای آسیب ببینند. دوباره تلاش می‌کنم که با جزئیات بیشتر به یاد بیاورم‌شان. میلان کوندر در جایی می‌نویسد: «ترسناک‌ترین چیز مرگ، از دست دادن آینده نیست، بلکه از دست دادن گذشته است. در واقع فراموشی نوعی مرگ است که همیشه در زندگی حضور دارد.» خاطره‌ها به ارتباط ما اعتبار می‌بخشند؛ همینطور به زندگی زیسته‌مان. وقتی امید برای ساختن خاطراتی در آینده را از دست می‌دهیم، به پشت سر نگاه می‌کنیم و بیشتر از همیشه به خاطرات بها می‌دهیم. تلاش می‌کنیم تا حداقل جایای خاطرات قدیمی را در جای مطمئنی از حافظه‌مان محکم کنیم. جنازه خاطرات را آن‌قدر روی شانه‌هایمان حمل می‌کنیم تا کم‌کم محو می‌شوند. در نهایت روزی می‌رسد که خاطره‌ای روی دوش ما نیست ولی نمی‌توانیم کمر صاف کنیم.



می‌دانم که همه یک روز خواهند رفت و غمگین شدن چیزی را تغییر نمی‌دهد. می‌دانم که هر ارتباطی تاریخ انقضایی دارد. این را خودش در کپشن آخرین پست اینستاگرامش نوشته بود. این را هم خاطرنشان کرده بود که: «و حتی شمایی که این پست رو می‌خونی روزی می‌رسه که ارتباطمون منقضی می‌شه:». همه‌ی این‌ها را می‌دانم اما باز نمی‌توانم غمگین نباشم. نمی‌توانم نگران رنجی که می‌کشد و رنجی که اگر روزی نباشد خواهم کشید، نباشم. نمی‌توانم دست از مراقبتش بردارم. فکر می‌کنم مرگ هم کنار من نشسته و به او خیره شده است. نمی‌دانم خودش مایل به همراه شدن با کدامان است. شاید حتی من

زودتر از او مرگ را همراهی کنم. اما چه فرقی می‌کند. به قول ولادیمیر نابوکوف: «وجود ما چیزی نیست جز شکاف نور بسیار کوچکی میان دو تاریکی ابدی». حرمت این حضور کوتاه را نگه می‌دارم و به جای دستمالی کردن خاطرات، می‌نشینم کنار تختش؛ می‌خواهم با او حرف بزنم. از همان حرف‌هایی که پیش از این فقط وسط دریا باهم می‌زدیم. حرف‌هایی که مدت‌ها منتظر فرصت مناسبی برای گفتن‌شان بودم. گمان کنم شنیدن هم یک عمل غیرارادی باشد. ■



آن جا که هستی، دور است؛ این جا که نیستی، نزدیک

نیلوفر قآنی | نفر سوم برگزیده مسابقه جستارنویسی وقایع‌نگاران



ما به بندبازی وجود و عدم در فرودگاه عادت کرده‌ایم.



برایم نوشتی: ویزا آمد. فکر نکردم. به هیچ چیز فکر نکردم. از سال‌ها قبل خودم را برای این روز آماده کرده بودم. تو، شبیه آن‌هایی بودی که می‌روند. آن‌هایی که یک جای قصه، سوار هواپیما می‌شوند و اسم‌شان هر جا و هر موقع بیاید، مترادف دل‌تنگی است.

ما محکومیم به نیستی. آغاز هر رابطه‌ای، در واقع نقطه‌ای است برای شروع مسیری که منتهی به پایان می‌شود؛ همه در انتها به نیستی می‌رسیم. آن عده که انکارش نکرده‌اند، پذیرفته‌اند و خودشان را برایش آماده کرده‌اند، ساده‌تر «نبودن»‌ها را تاب می‌آورند. من سعی کردم این‌طور باشم. فهمم را از نیستی بیشتر کنم. نترسم. از خالی شدن قلبم از حضور آدم‌ها وحشت نکنم. اما باید چه کرد با آن جنس نیستی، که تمام و کمال رخ نمی‌دهد؟ آن شکلی از نبودن، که روی لبه‌ی پرتگاه بودن، بندبازی می‌کند. بودنی که از تو دور است. در دسترس نیست. اما نمی‌توان گفت که نیست شده است. من فکر می‌کنم آن‌ها که مهاجرت عزیزی را تجربه کرده‌اند، با این نوع نیستی، دست و پنجه نرم می‌کنند.

وقتی اجازه‌ی رفتن به آن سر دنیا، برای کسی صادر می‌شود که به دنیا آمدن، بزرگ شدن و جوانی کردنش را دیده است، می‌فهمی که خداحافظی، یعنی از این جا به بعد زندگی همراهم نخواهی بود. تو زندگی خودت را خواهی داشت در جایی دیگر که

شباهتی به جایی که من هستم ندارد. روز و شب، ساعت خواب و بیداری، کیفیت آب و هوا، ترافیک، لهجه مردم و هزارتا جزئیات ریز و درشت دیگر متفاوت می‌شود. تو به دنیای دیگری سفر می‌کنی که از دنیای من خیلی دور است. این گسست معنادار هزاران کیلومتری چه طور قرار است معنای نیستی نداشته باشد؟

عادت کرده‌ایم به بندبازی وجود و عدم در فرودگاه. به آغوش‌های طولانی که با صدای بلندگوی سالن، به لقلقه‌ی چرخ چمدان تبدیل می‌شود. قبل از این که پایت را آن طرف گیت بگذاری می‌خندیم، زورکی و مصنوعی؛ اما تو هستی و می‌خندیم. بعد، ناگهان تو نیست می‌شوی. فعل، از حالت جمع خارج می‌شود. تنها، گریه می‌کنم روی صندلی‌های آبی؛ گریه‌ی واقعی. تو، می‌روی و مادرت یاد تو می‌فتد هر بار که خورشفت محبوبت یک بند انگشت روغن ببندد. تو می‌روی و توی این شهر هیچ‌کس به غیر از من، نمی‌داند که چرا آن شب تابستانی، روی صندلی پارک ملت، سه ساعت تمام حرف زدیم. تو می‌روی و همه‌ی این چیزها با تو می‌روند؛ موسیقی‌ها، لباس‌ها، عطرها... تنها نقش کم‌رنگی از آن‌ها در ذهن باقی می‌ماند. **خاطره‌ها، نقض آشکار نیستی‌اند. هستی برپادرفته‌ی نخ‌نمایی را غلم می‌کنند و زور می‌زنند آنچه که در غبار گم می‌شود را زنده نگه دارند.** و می‌دانیم که خاطره هرچه قدر رنگی و قشنگ باشد، زورش به سیاهی غلیظ واقعیت که نداشتن و نبودن و نشدن است؛ نمی‌رسد.



اما آن چه درک این مرز شکننده‌ی هستی و نیستی را دشوارتر می‌کند، همان چیزی است که برای سهل‌شدن حضور در هر جا و هر لحظه شکل گرفته است؛ ابزارهای ارتباط. تماس‌های تصویری، پیام‌های ویدیویی، عکس‌ها و صداها، برای به چهارمیخ‌کشیدن کسی که در تجربه‌ی دلتنگی زندگی می‌کند. تلاش ستودنی پیکسل‌های هوشمند برای این که بیش از پیش شبیه واقعیت بشوند، تبدیل به نمایش مسخره‌ای می‌شود برای آن کس که نیاز به چشم‌دوختن بی‌واسطه دارد.

لحظاتی هست در این نوع ارتباطات که حرف‌های بین دو طرف ته می‌کشد. نقطه‌ای از مکالمه که کلمه‌ها نمی‌توانند پیش ببرندش. در این مواقع، در ارتباط آنلاین خداحافظی می‌کنی و قول می‌دهی بعداً حتماً تماس بگیری. چون طاقت آن سکوت ترسناک را نداری. چون آن سکوت، شبیه ناقوس مرگ ارتباطی است که می‌دانی فاصله، محتضرش کرده است.

من، هنوز هم نمی‌دانم این نوع نیستی چه طور فهمیده می‌شود. نمی‌دانم در این بندبازی مدام چگونه باید دوام آورد. آیا اصلاً باید دوام بیاورم یا رها شوم در نیست‌شدن عزیز سفرکرده؟ به ستاره‌ها که نگاه می‌کنم، دست‌های تو را می‌بینم. دست‌هایت موقع رصد آسمان با تلسکوپ که داستان زایش و مرگ ستاره‌ها را نمایش می‌دادند. قصه‌ی دب اکبر و دب اصغر را به یاد می‌آورم و دلم گرم می‌شود که **گرچه زمین زیر پای مان فرسنگ‌ها با هم فاصله دارد اما هنوز آسمان را داریم.** ناامید و غمگین و دلتنگ، با انبوه خاطره بر شانه و خروار آرزو در چشم، بین هستی و نیستی تاب می‌خوریم و به آسمان نگاه می‌کنیم. به یکی از انگشت‌شمار هست‌های مشترک، بین تجربه‌های پرتکرار نیستی. ■



مرگ تنها چیز دنیاست که عادلانه میان همه تقسیم شده است.



من به موقع به دنیا آمدم؛ دقیقا در همان تاریخی که دکتر تعیین کرد، پدر و مادرم حاضر شدند، به بیمارستان رفتند و طبق برنامه متولد شدم. اما به موقع مردن کار به مراتب دشوارتر و مهم‌تری است. نیچه در این باره می‌گوید: «بسیاری خیلی دیر و برخی خیلی زود می‌میرند. در زمان درست بمیرید». طوری ساده بیانش کرده که انگار به همین راحتی می‌توان زمان مرگ را دستکاری کرد. البته که غیرممکن نیست؛ می‌توان حتی به‌طور قانونی خودکشی کرد (در صورت ابتلا به بیماری بدون درمان با نظارت پزشک در برخی کشورها چنین امکانی وجود دارد) یا با ورزش و رژیم و این‌طور مراقبت‌ها تلاش کرد کمی مرگ را پشت در معطل گذاشت؛ ولی برای من که حتی نمی‌توانم به موقع بخوابم، این برنامه‌ریزی‌ها غیرممکن به نظر می‌رسد. شب‌ها خیلی دیر می‌خوابم. خیلی دیر با این موضوع کنار می‌آیم که امروز تمام شده و این ساعات اضافه را از فردا نزول می‌کنم. دلیلش هرچه که هست توانایی به تعویق انداختن خوابیدن را دارم اما در مواجهه با مرگ ناتوانم. مجبورم به غافلگیری وحشیانه‌اش تن بدهم. **مرگ مثل خواب پشت در منتظر نمی‌ماند تا کارهایم تمام شود و بعد در را برایش باز کنم. خودش کلید را می‌اندازد و وارد زندگی می‌شود.**



ترس از این مهمان سرزده باعث شده سر و سامان دادن به اوضاع زندگی‌ام را به فردای نامعلوم موکول نکنم. با وجود ترس از مرگ، تمام دیگر ترس‌های فلج‌کننده زندگی بی‌اهمیت جلوه می‌کنند. اگر از ارتفاع بترسی، از رفتن به کوه امتناع می‌کنی؛ اگر ترس از فضاهای بسته داشته باشی، تحمل آسانسور را نداری و از پله‌ها بالا می‌روی؛ اگر ترس از تنهایی خوره جانت شده باشد، هر آدمی که از راه برسد را به زندگیت راه می‌دهی؛ ولی مرگ راه فراری ندارد. همه مجبوریم به آن تن بدهیم. این تنها چیز در دنیاست که عادلانه میان همه تقسیم شده است و همین یکی از مسکن‌های التیام‌بخش ترس از مرگ است. عزای دست‌جمعی عیش است؛ تحمل مصائب در اشتراک با دیگران



| Black Mask, a cat on a ladder

آسان‌تر به نظر می‌رسد و در رویارویی با سرمای مرگ نیز، کنار هم بودن کمی گرم‌نگه‌مان می‌دارد.



البته ترس از مرگ ما را به کاری بیش از گریه کردن در آغوش کسانی که آن‌ها هم قرار است بمیرند، ترغیب می‌کند. مرگ نفس‌گیر است اما ترسش نجات‌بخش است؛ نجات‌بخش از حسرت یک زندگی نزیسته. لودویگ ویتگنشتاین جای می‌گوید: «ترس از مرگ، روشن‌ترین نشانه برای وجود چیزی اشتباه در زندگی یک انسان است: حیاتی ملال‌آور و بدون لذت.» اما به نظر من آن چیز اشتباه در زندگی یک انسان، زندگی ملال‌آور و بدون هدف است. با لذت بردن مشکلی ندارم ولی به گمانم فقط یکی از مزایای هدف داشتن، لذت بردن از موفقیت یا در مسیر آن بودن است. منظورم از هدف ایجاد تغییری بزرگ و ماندگار در دنیا نیست. قبول دارم که جذابیت چنین اهدافی غیرقابل چشم‌پوشی است و خود من هم گاهی به نوشتن کتابی بزرگ یا گرفتن نوبل و اینطور چیزها فکر می‌کنم، اما این را هم در نظر می‌گیرم که چقدر از نظر آماری و منطقی، احتمالش کم است. ریشه چنین اهداف بزرگی به تمایل انسان به جاودانگی بازمی‌گردد؛ تمایل به ایجاد تغییری مهم و معنادار در دنیا، که توهم خودخواهانه‌ای بیش نیست. فکر می‌کنیم اگر ردی از حضور ما باقی بماند دیگر زیست‌مان بیهوده به سر نرسیده. زیادی خودم را جدی گرفته‌ام. نه فقط من، همه‌مان زیادی دست و پا می‌زنیم.



احساس می‌کنم به چشم کودکانی که کمی آن طرف‌تر روی شن‌های خیس بادبادک بازی می‌کنند و هیچ نگران پاک شدن ردپایشان با موج‌ها نیستند، جدیت تمسخرآمیزی برای ساختن یادبودهای شنی داریم. دلم می‌خواهد کمی دست از این امید ترحم‌برانگیز بردارم که می‌توانم روزی آدم بزرگی شوم و تاثیرات مهم بگذارم. هیچکس به تنهایی توانایی ایجاد تغییری بزرگ در دنیا را ندارد. داستان جهان حاصل مجموعه وقایع اتفاقی و بی‌شمار اثر غیرقابل پیش‌بینی است. دانشمندان و بزرگان هم در کنار استعداد و تلاش مستمر، شانس بودن در زمان و مکان مناسب را داشتند؛ وگرنه مطمئنم هزاران فرد با استعداد و پرتلاش دیگر نیز بودند

و هنوز هم هستند که شاید هیچگاه موفق نشوند. هزاران شکست خورده‌ای که بدون اینکه از داستان تلاش‌هایشان باخبر شویم فراموش می‌شوند، گویی هرگز نبوده‌اند^۱. بسیاری از بزرگان هم این را می‌دانند و از روی تواضع نیست اگر خودشان را آنقدر که ما بهشان اهمیت می‌دهیم مهم نمی‌شمارند. واقعیت تلخ‌ست ولی پذیرش ناچیز بودن تأثیر خارق‌العاده‌ترین دستاوردهای ما بر جهان، رهایی‌بخش است؛ مثل بادبادک شعر سهراب سپهری:

«روان کنیدم

دنبال بادبادک آن روز

مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید

حضور هیچ ملایم را به من نشان بدهید».



نیستی ملایم برای من، اهداف بزرگ هستی کوچکم است. به دست گرفتن کنترل زندگی خودم به قدری بلندپروازانه است که هنوز از پیشش بر نیامده‌ام و یادآوری گاه و بی‌گاه مرگ تلنگر به جایی‌ست. تلنگری که آینده را از من دریغ می‌کند و من چاره‌ای جز پیدا کردن زندگی در همین روزها ندارم. **سپرم برای مواجهه دردناک با شکنندگی هستی و قاطعیت نیستی**، جمع کردن مشتی خاطره است. خاطراتی که با عکس گرفتن، نوشتن و گاهی نگه داشتن یادگاری‌های کوچک سعی می‌کنم از فراموشی نجات‌شان دهم اما به‌رحال بیشترشان فراموش می‌شوند. فراموشی نوعی مرگ گذشته است؛ نوعی رهایی از تلاش برای ماندگار کردن خاطرات. مرگ آینده را و فراموشی گذشته را از زندگی‌ام می‌گیرد و من می‌مانم و قشنگی پرشاپرک^۲. ترس از مرگ و فراموشی، زندگی نزیسته‌ی درخواب‌مانده‌ام را بیدار می‌کنند تا دیر نشده لیست کارهایم را یکی‌یکی خط بزنم، تمام چیزهایی که دوست دارم را از امروز بردارم و به موقع به خواب تن بدهم. گمان کنم با تمرین مرگ کوچک هرروزه‌ام، هر زمان مرگ در بزند، نگذارم کار به کلید انداختن بکشد. خودم به استقبالش بروم و به جای چنگ زدن به جنازه زندگی، همه چیز را یکباره رها کنم و به موقع بمیرم. ■

۱- اشاره به شعری از محمود درویش

۲- اشاره به شعر کلبه تنهایی من از سهراب سپهری: «مرگ مسئول قشنگی پرشاپرک است.»





خوارشمارانِ نیستی

علی فدوی اسلام | شرکت‌کننده در مسابقه جستارنویسی وقایع‌نگاران



آن‌ها علاقه‌ای به نیستی ندارند؛ از هستی متنفرند.



ساعت دو عصر سه‌شنبه مردی کهن‌سال با علائم تنگی نفس و سرفه‌ی شدید، همراه با سابقه‌ی استعمال سیگار و داشتن چند حمله‌ی تنفسی در پنج سال اخیر وارد اورژانس بیمارستان قائم می‌شود. علائم حیاتی او کنترل شده و جز سطح اکسیژن خون، مشکل حادی ندارد. دستگاه تنفسی به او متصل و به صورت ۳۰ دقیقه یک‌بار از نظر فشار و سطح اکسیژن خون تحت نظر قرار می‌گیرد. ساعت ۶ عصر به‌ظاهر علائمش بهبود یافته و سطح اکسیژن از کم به حد نرمال نزدیک شده است. کمی بعد شروع به خوش و بش

با پرستاران و پزشک بخش می‌کند و علائم روانی او خوب و مغز هشیار است. هر بار کسی برای بررسی به اتاقش می‌رود محال است کمتر از ۵ دقیقه او را نگه ندارد و داستان‌سرایی نکند. از جوانی و تمایلات آن دوران می‌گوید. نصیحت می‌کند که وقت تشکیل خانواده رسیده. به قدری جنبه‌ی طنز بالایی دارد که نه مثل یک پدربزرگ، که مثل یک رفیق قدیمی و پیر برایم جُک می‌گوید. این‌گونه بیماران که حال خوب همراه خود دارند، آرزوی پرسنل هر بخش‌اند.



شیفت سنگینی است؛ از هشت صبح در بخش هستم و فرصت استراحت نداشته‌ام. وعده‌ی بعد از شیفت را فراموش نکرده‌ام؛ قرار است با دوستانم به سینما برویم و کم‌دی جدیدی که اکران شده است را تماشا کنیم. در حالی که ما بین امورات مراجعین یک قاشق-یک قاشق غذای سرد شده را از گلو پایین می‌دهم، ساعت را نگاه می‌کنم که حدود ۱۹:۳۰ است و لحظه‌ی تحویل شیفت نزدیک. ساعت ۱۹:۴۵ همان پیرمرد از من درخواست آب می‌کند و در همین لحظات هم دست از شوخی برنمی‌دارد. از نوه‌ی پسری‌اش می‌گوید که تازه متولد شده و از کارهایی که می‌خواهد برای اولین بار انجام دهد. می‌گوید ۲۰-۳۰ سال دیگر نوه‌اش دکتر می‌شود و او قرار است بالای بسترش باشد، او از آن مراقبت کند و همین لیوان آب را او به دستش بدهد.



آخرین لیوان آب عمرش را که از من می‌گیرد؛ جوری سر می‌کشد که انگار که مایع شفا از این سینا گرفته باشد. ده دقیقه بعد، در حین ترک شیفت، آلام اتاقش به صدا درمی‌آید و همکارانم برای احیای قلبی بر سر بیمار حاضر می‌شوند. زمان فوت پیرمرد ساعت ۲۰:۰۷ گزارش می‌شود. برای من، به علت تعدد چنین اتفاقاتی، تنها چند دقیقه پیش از فراموش کردنش، فرصت فکر کردن به او را دارم. آخرین ملاقاتی او من بودم و آخرین لیوان آب را از من گرفت؛ منتها من نوه‌ی پزشک او نبودم.



امروز اتفاق ویژه‌ای در بخش رخ نداد. خارج می‌شوم. باید به قرارم برسم. کمی زیاده‌های مغزم را کنار می‌زنم تا شاید مانند پنج سال پیش بتوانم از فیلم لذت ببرم. حیف، چقدر فیلم‌های کم‌دی امروزه سخیف، تکراری و ناملموس شده‌اند. در این جامعه که راه می‌روم؛ در میان دوستان، همکاران و اعضای جوان این جامعه، زیاد می‌بینم افرادی را که به گفته‌ی خودشان زندگی‌ای غرق در افسردگی و ناامیدی دارند و مرگ را ستایش می‌کنند. می‌گویند: «از این زندگی متنفرم و فقط راضی به تمام شدنش هستم. این دنیا هیچ ارزشی برایم ندارد و زندگی پر از پوچی است.»

اغلب هم علت خود را شکست عشقی، دعوا با خانواده و یا مشکلات مالی بیان می‌کنند. اصلا عجیب نیست که وقتی این موضوع را با افراد مسن‌تر در میان می‌گذارم، معتقدند که این افکار در نسل جوان امروزی بسیار بیشتر از قبل است. چند جوان تن‌نخراشیده‌ی خام که نور آفتاب سُرخ‌شان می‌کند مدعی مدح نیستی‌اند. به هیچ‌وجه معتقد به آسودگی و بی‌مشکلی زندگی‌شان نیستم و قصدم انکار درد آن‌ها نیست. اتفاقا یک مشکل حاد در زندگی دارند و آن هم نداشتن هیچ‌گونه درکی از آن چیزی است که از آن می‌گویند. در راه‌روهای بیمارستان راه نرفته‌اند که دقیقه‌ای یک پرونده را مختومه اعلام کنند. ناله‌ی خانواده‌های داغ‌دار را نشنیده‌اند. نه سرطان دیده‌اند، نه دست جدا شده از بدن، نه استخوان بیرون زده از پوست و نه حتی یک قطره از خون دیگری به دست‌شان خورده. بر سر مزار رفیقان خود گل گذاشته‌اند. جرعه‌ی آخر آب هیچ انسانی را نداده‌اند. هیچ تنی میان بازوان‌شان جان نسپرده. شب تولدشان را مشغول جدا کردن پوست سوخته‌ی صورت آتش‌گرفته‌ی دوست‌شان نبوده‌اند. همکاری را بر اثر خودکشی از دست نداده و هیچ مرگی را به چشم ندیده‌اند. هرگز شتافتن به نیستی را ندیده‌اند. هرگز لمسی از آن‌چه که ثقل زبان‌شان شده نداشتند. مرگ در گوش‌شان زمزمه نکرده و حتی قدم در جایی که نیستی عبور کرده نگذاشته‌اند. فقط کوه مخالفت‌های والدین‌شان، طردشدگی از یه رابطه یا تجربه‌ی نتوانستن را، آن هم از نمایی بسیار دور، دیده‌اند.



طبعاً اگر حرف از عشق به چیزی می‌زنیم، حتی اگر «نیستی» باشد، باید آن را حس کرده باشیم. باید تصویری داشته باشیم از هر چیزی که به همراه دارد. چه زیبا و چه زشت، چه سرد و چه گرم، چه روشن و چه تاریک. حداقل باید یک بار تجربه‌ای از آن داشته باشند. مگر بدون مزه کردن غذایی می‌توان به آن عشق ورزید؟ یا مثلاً بدون فهمیدن یک مفهوم فلسفی، شیفته‌ی آن شد؟ یا گرایش سیاسی را انتخاب کرد بدون این‌که بدی‌ها و خوبی‌هایش را شناخت؟



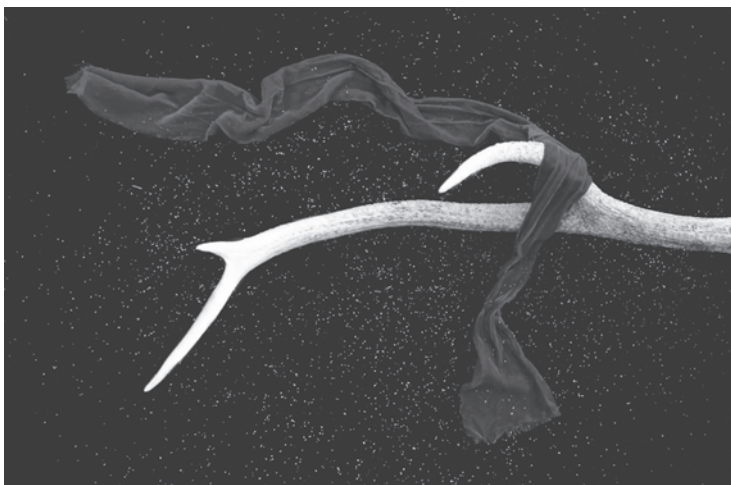
عجیب مضحک است که فقط چند خواسته‌ی نامحقق باعث می‌شود شخصی چنین از زندگی بیزار شود و به نیستی خویش رو بیاورد. نکته همین است؛ این حضرات والامقام اصلاً علاقه‌ای به نیستی ندارند؛ از هستی متنفرند. یک هستی‌ای که پر است از آرزوهایی که به نیستی پیوستند. یاد نگرفته‌اند **هستی سراسر عرصه‌ی ازدست‌دادن است**؛ پول، معشوق، خانواده. حتی در بستر مرگ هم به‌عنوان آخرین درس زندگی، ما مشغول ازدست‌دادن هستی هستیم. کسی که در حال گذراندن اولین درس‌های ازدست‌دادن است، متوجه شده سر

کلاس دوست‌داشتنی‌ای ننشسته و معلمش را دوست ندارد. حالا که هستی خود را دوست ندارند و هیچ نمی‌دانند نیستی چه معنایی دارد، به سرعت تصمیم می‌گیرند. همان خشت خام به اثبات بی‌تجربگی خود اقدام به ساقط کردن هستی خود می‌کند. نه یک دقیقه نه یک ثانیه بعد از آن؛ همان لحظه‌ای که اجل معلق را دید؛ دست از پا درازتر، به دنبال راه برگشت سر کج می‌کند. همین است که ۹۰ درصد افرادی که اقدام به خودکشی می‌کنند در میانه‌ی تصمیم‌شان وقتی تازه متوجه می‌شوند دست روی چه گذاشته‌اند، پشیمانی در وجودشان رخنه می‌کند. حال برخی خوش‌اقبال هستند و راه را برمی‌گردند؛ برخی هم از سر نادانی پل پشت سر را تخریب کرده و راهی باقی نمی‌گذارند.



کافی بود یک مرتبه در زندگی درد قفسه‌ی سینه حس کنند. یک درد بی‌انتهای که حاصل فریادهای قلب است، که می‌گوید دیگر توان خون‌رسانی به اعضا را ندارد. یک دردی که انگار نیستی را به آغوش گرفتی و هر تکه از بدنت که با بدنش در تماس است دچار دردی می‌شود که فقط مردگان می‌دانند. در همین زمان که نیستی تو را محکم در آغوش گرفته و می‌فشارد، آزمونی است برای سنجش آنان که از هستی تنفر دارند و آنان که عاشق نیستی‌اند. همین تجربه‌ی دردناک و کوتاه نزدیک به مرگ به راحتی می‌تواند خوارشماران نیستی و ستایش‌کنندگان حقیقی آن را از هم متمایز سازد. نه دانای کامل، نه فیلسوفی از نسل بنیان‌گذاران، نه آن که نیستی را مانند خالق آن شناخته باشد؛ من فقط کسی هستم که بارها ملاقات نیستی با افراد را دیده‌ام، نیستی را تا حدی لمس کرده و کمی زک هستم. در تفکرات من آنانی که سخن از نیستی به زبان می‌آورند و هیچ از آن ندانسته‌اند، بازیگران سیرک‌اند؛ و نقشی را بازی می‌کنند که اصلاً برای آن ساخته نشده‌اند. اصلاً نمی‌دانند اصول این بازیگری چیست و اصلاً ذره‌ای با نقش آشنایی ندارند. فقط یک نقش بازی کردن ساده برای دریافت توجهی است که یک هزارم آن هم نصیب بسیاری دیگر نشده. افسوس می‌خورم از پیشرفت این تکنولوژی غریب که هر که هرچه در مغزش می‌گذشت را گذاشت جلوی چشم دیگران و ذره‌ای فکر نکرد که این تصویر ناصحیح که از نیستی به اجرا گذاشته، چه بازتابی در چشم بینندگان آن دارد. گاهی فکر می‌کنم اگر اکنون یکی از بزرگ‌ترین جنایت‌کاران تاریخ ظهور پیدا می‌کرد، چگونه می‌توانست ارتش تماماً مقلد خود را با یک استفاده‌ی هدفمند از این دنیای عجیب تکنولوژی به دست آورد. شکر آن باقی است که جنایت‌کاران حال حاضر ما همین خوارشماران نیستی‌اند. ■





این همه سال بروی و بیایی، آخر هم همگی با هم پیش به سوی
عدم...



مثل همیشه رأس دقیقه‌ی سی‌ام ساعت شش، صدای زنگ تنظیم‌شده‌ی موبایل، خوابم را پاره‌پاره کرد. با اکراه و زمزمه‌ی یک‌سری کلمات «صبح‌شنه‌ای»، به اندازه‌ی واجبات نظامیه^۱، آراگیرا کردم. انگار که همان یک‌ذره، فریضه‌ی اجتماعی باشد. به‌رحال آدم باید یک‌جوری تیرگی بی‌رحمانه‌ی این دنیا را از زیر چشم‌هایش محو و بی‌رنگی «زندگی» را با یک‌لایه ماتیک فعلا از جلوی چشم‌هایش بپوشاند؛ چون که: لب‌های تو خضر اگر بدیدی / گفتمی: «لب چشمه‌ی حیات است».^۲

بالاخره از اطاق آبی سهراب سپهری دل‌کندم و با فکر این‌که «حالا که بریدن از یک فضای سه‌درچهار این‌قدر برایم سخت است، دو روز دیگر چه‌جوری قرار است جان به عزرائیل بدهم؟» زدم بیرون. از ده-دوازده متری، نوار سبزرنگ اتوبوس بی‌آرتی را دیدم و آن تک‌وتوک ژن‌های باقی‌مانده از اجداد عزیز شکارچی‌مان فوراً دستور پریش و حمله دادند؛ میراث‌جاودان پدربزرگ‌های نمی‌دانم چندسانتی‌متری! حالا درست است که آن عزیزان

۱- منظور از «واجبات نظامیه» اموری است که برای بقای زندگی اجتماعی لازم است.

۲- سعدی

فقید برای زنده ماندن می‌جهیدند و من برای دیرنرسیدن؛ اما مسئله این نیست. چیزی که اهمیت دارد همان میل به بقاست که فقط ابعادش تغییر کرده ولی رهنهایت هر دو ی ما از جاماندن می‌هراسیم؛ یکی جاماندن از خود زندگی و دیگری جاماندن از چیزهایی که با آن‌ها زندگی‌اش را می‌گذراند.



حالا اما دارم با نفس‌های یکی‌درمیان دنبال کارت اتوبوسم می‌گردم. ظاهرا از زمان پدربزرگ جان تا حالا ریه‌های مان ضعیف‌تر و فقط بحران‌های وجودی مان بوده که تقویت شده. شده‌اند از آن مدل‌ها که نه با دست باز می‌شوند و نه با دندان! راستش به قول سلین^۳: «باورم نمی‌شود این همه چیز توی گل‌ه‌ی آدم وجود داشته باشد. چه خیال‌هایی؛ چه حس‌های عجیب و غریبی.» سوالم این است که یعنی آن همه آدمی که بعد از جد رشید و قبل از من (کوچک شما) آمده و رفته‌اند هم همین‌قدر موربانه توی سرشان حس می‌کرده‌اند یا این‌ها فقط قرتی‌بازی‌های نسل جدید است؟ من که نمی‌دانم، اما چطور می‌شود که این همه سال بروی و بیایی و بخوری و بخوابی و کار کنی و جمع کنی و فکر کنی، آخر هم همگی با هم پیش به سوی عدم؟ فکرش را بکن. آقای احمدی، همسایه‌ی بی‌آزار خوب‌مان، سه‌چهار سال پیش مُرد؛ بدون هر چیزی که در صندوقچه‌ی چوبی لب پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اتاقش داشت. آن قلچماق کوچه‌ی کناری و «هیتر» و حتی «فرهاد» که پاشد رفت کوه را گند هم مُردند. بعدش کی آمد بگوید: «ای آدم! خرت به چند؟» حالا من که تازگی‌ها آمده‌ام دو کلاس درس بخوانم تا تصدیق بگیرم ولی شاید شما بدانید که بعد این صدها دویدن دنبال اتوبوس و نرسیدن‌ها و اشتباه سوارشدن‌ها چه می‌شود؟ من ولی ترجیح می‌دهم اصلا نرسم تا آن‌که بخوادم دوباره برگردم. فکر می‌کنم برتراند راسل هم با من موافق باشد؛ خودش یک‌بار می‌گفت: «چه جور می‌توانم به تاول‌های کف پایم بگویم تمام مسیری که آمده‌ام اشتباه بوده است؟»



حالا شاید زیاد فرقی هم نداشته باشد که اوضاع انسان و جهان بعد از نیست‌شدن من و شما چطور باشد؛ استاد درس عمومی پنج‌دقیقه‌ی اول کلاس، حضور و غیابش را می‌کند پس بهتر این است که دوباره با یاد و خاطره‌ی پدربزرگ جان مان یک maratn را شروع کنم. از فلسفه‌بافی و بحث وجود و عدم، نان و آب برای آدم در نمی‌آید (برای بعضی‌ها درمی‌آید). ما همان چای‌نیات مادر بزرگ مان را می‌خوریم و فکرهای عمیق را یک‌چندمدتی می‌فرستیم عقب ذهن مان تا بتوانیم ادامه بدهیم و این چندروزه را به سلامتی دوام بیاوریم. ■





هستی، تجربه‌ی تپش‌های متفاوت قلبم است.



چیزهایی که هر روز برای فکر کردن به سراغشان می‌روم، زیاد و خیلی هم متنوع است اما معمولا هستی یا نیستی از نادرترین فکرهای روزانه‌ام هستند. خیلی کم پیش می‌آید سراغشان بروم. آخرین بار در یک جمع، وقتی موقعیت مرتبگی پیش آمد، کسی بامزه‌بازی درآورد و صدایش را بم کرد و با صدایی که فکر می‌کرد شکسپیر داشته گفت: «بودن یا نبودن. مسئله این است.»



هر چه قدر فکر کردم، مغزم قدش به مفهوم کلمه‌ی «نیستی» نرسید. اما «هستی»؛ چیزی که آن قدر بدیهی شده است که به ندرت یادمان می‌آید وجود داریم. فکر می‌کنم آخرین بار کی یادم آمده وجود داشتم. به خاطره‌ای برنمی‌خورم. پس تصمیم می‌گیرم از الان هر وقت یادم آمد، «هستم» را با خودم بگویم. زود اتفاق می‌افتد. پدر شاگردم با عینکی مربعی، و ابروهایی که در انتها روی عینک فرود می‌آیند و برایش قیافه‌ای درست شبیه پدر کارولین درست می‌کنند، بعد از جلسه‌ی آخر کلاس به من می‌گوید: «متوجه زحمات شما هستیم. من و زهرا (که الان دوست دارم خود کارولین تصورش کنم) واقعا از شما ممنونیم.» حالا دو نفر را داشتم که از من ممنون بودند. قلبم انگار اول سر می‌خورد و بعد برای چند ثانیه تند می‌زند. در همین چند ثانیه اول جواب تشکر این دو نفر را می‌دهم و بعد در دلم اولین «هستم» را به خود می‌گویم.



بار دوم وقتی اتفاق افتاد که در یک شرایط استرس‌زا و بحرانی قرار داشتم. مغزم داشت منفجر می‌شد و تمام اعضای بدنم داشتند روی دور تند کار می‌کردند. ناخن‌ها که در گوشت دستم فرو می‌رفتند. صدا که سعی می‌کرد خودش را خشن‌تر از چیزی که هست نشان بدهد و چشم‌ها

که تا آن موقع نمی دانستم آن قدر می توانند از جای شان در بیایند. قلبم هم که مسئولیت فرمان دهی ارتش را به عهده داشت و تندتند خون پمپاژ می کرد. وسط این هرج و مرج دومین «هستم» اتفاق افتاد.



سری های بعد وقتی که داشتم یک پادکست جنایی گوش می دادم و فهمیدم قاتل واقعی چه کسی بود؛ یا وقتی یک شب در خانه تنها بودم و **پشت سر هم تلگرام و اینستاگرام را باز و بسته می کردم و می دیدم که هیچ کس پیام نداده بود و حس می کردم تنها و بدبختم** و فردای آن روز که آدم های عزیز زندگیم خودشان را به من رساندند و فهمیدم آن قدرها هم تنها و بدبخت نیستم؛ یا آن روزی که در یک ۲۴ ساعت هزارتا کار سرم ریخته بود و به شدت مشغول و خسته بودم و داشتم چالش ها را یکی یکی می گذراندم، «هستم» ها یکهوایی آمدند و رفتند.



به نظر من «هستی» تجربه ای تپش های متفاوت قلبم است. اگر قلب تند یا کند نزند، خیلی ساده، تو نیستی. یا دست کم نمی دانی که هستی. بدی اش این است که آدمیزاد یک دستگاه نوار قلب همراه خودش ندارد که وقتی خط ضربان قلبش برای یک مدت طولانی صاف ماند، صدا بدهد و او بفهمد دارد می میرد. اما با اولین تجربه ای که قلبت را تندتر یا کندتر از همیشه بتپاند، یادت می آید که تو وجود داری، باید حس کنی و باید زندگی کنی. با این تعریف، آن سوی نیستی برای من جهان آخرت، تناسخ یا باورهای دیگر این مدلی نیست. آن سوی نیستی، یعنی حس نکردن، عاشق نشدن، نترسیدن، نخندیدن، گریه نکردن و در یک کلام، تجربه نکردن.







دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع اصلی برای مخاطب.







مرگ گریبان گیر تک تک ما خواهد شد. آیا راه چاره‌ای هست؟

مهدی عارفیان

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۴۶





مرگ گریبان گیر تک تک ما خواهد شد. آیا راه چاره‌ای هست؟

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی

T

اگر سرطان کارم را تمام نکند، در نهایت چیز دیگری موفق می‌شود.

T

«با وجود تمام پیشرفت‌های پزشکی مان، نرخ مرگ و میر ثابت مانده است؛ یکی به ازای هر آدم». دوستم جیسون هربار از درس خواندن خسته می‌شد، این جمله را زیر لب تکرار می‌کرد. من و جیسون در دهه هشتاد دانشجوی پزشکی بودیم و شش سال صرف مطالعه‌ی تمام درد و رنج‌هایی کردیم که بدن انسان ممکن است تجربه کند. خط به خط کتاب‌های آسیب‌شناسی که با جزئیات تمام بیماری‌های انسانی را توصیف می‌کردند از بر بودیم. تعجبی هم ندارد که دانشجویان پزشکی افسرده می‌شوند. هر خط و خش و برآمدگی که روی بدن‌شان ببینند، خاطره‌ی هزار بیماری را در ذهن‌شان زنده می‌کند. جیسون با این حرفش همیشه به یادم می‌انداخت که در زندگی، بیماری و مرگ اجتناب ناپذیرند. اما به نظر می‌رسد که ما غربی‌ها با لجبازی تمام به دنبال انکار این حقیقت هستیم و سالانه میلیاردها دلار خرج افزودن روزهای انگشت‌شماری به سال‌های سالخوردگی مان می‌کنیم. منظورم را اشتباه برداشت نکنید. اگر خودم هم سرطان یا بیماری قلبی یا هر کدام از هزاران

مرگ گریبان‌گیر تک تک ما خواهد شد. آیا راه چاره‌ای هست؟

نگارخانه

۴۶

بیماری کشنده‌ای که در دانشگاه شناختم را بگیرم، هر درمانی که وجود داشته باشد را پیگیری می‌کنم؛ هر چه قدر هم پرهزینه و شاید بی‌فایده باشند. بالاخره زندگی‌ام برابرم ارزشمند است. برای من هم، مانند همه، زنده ماندن از هر چیزی مهم‌تر است. اما درست مثل بقیه‌ی آدم‌ها، معمولاً تا زندگی‌ام در خطر نباشد، خیلی به ارزش آن توجه نمی‌کنم.

T

در دوران دانشجویی، یکی از دوستانم که فلسفه می‌خواند جستاری نوشت با نام «مرگ؛ آقای معلم». لب کلامش این بود که **تفکر مداوم به اجتناب ناپذیری مرگ مان، بهترین راه برای لذت بردن از زندگی است.** رابطه‌ی بین مرگ‌آگاهی و زندگی رضایت‌بخش از دغدغه‌های اصلی مارتین هایدگر بود. آثار این فیلسوف آلمانی بود که راه را برای ژان-پل سارتر و دیگر متفکران هستی‌گرا باز کرد. هایدگر تاسف می‌خورد که مردم زندگی‌شان را با دنبال‌گله کردن تباه می‌کنند و هیچ‌وقت خود حقیقی‌شان را نمی‌یابند. البته هایدگر مرد عمل نبود و خودش به امید رسیدن به جاه و مقام به عضویت حزب نازی درآمد.

T

با این وجود، ایده‌های او تاثیر زیادی بر فیلسوف‌ها و هنرمندان و مذهب‌یون و متفکران دیگر داشت. هایدگر باور داشت که برداشت ارسطو از هستی که دو هزار سال زیربنای تفکر غربی بود و نقش مهمی در شکل‌گیری علم‌گرایی داشت،

در بنیادی‌ترین سطح، مشکل‌دار است. از نظر ارسطو، تمام هستی از جمله آدم‌ها، چیزهایی قابل بررسی و دسته‌بندی هستند که مطالعه‌ی آن‌ها به افزایش درک ما از هستی کمک می‌کنند. اما هایدگر در کتاب‌اش «هستی و زمان» ادعا می‌کند قبل از این‌که شروع به بررسی و دسته‌بندی هستی کنیم، باید به این سوال پاسخ دهیم: «چه چیزی یا چه کسی است که این سوال‌ها را می‌پرسد؟» از نظر هایدگر، ما که هستی را زیر سوال می‌بریم، تفاوت بسیاری با دیگر مخلوقات داریم؛ مخلوقاتی مانند حیوانات و درختان و سنگ‌ها. او کلمه‌ی جدیدی برای این مخلوق بینا و پرسش‌گر ابداع کرد: وجود معنادار. او آدم را مجدد نام‌گذاری کرد زیرا باور داشت ما حساسیت‌مان به کلماتمانند انسان و آدمیزاد را از دست داده‌ایم. این کلمات دیگر ما را درمورد وجود و آگاهی خودمان کنجکاو نمی‌کنند.

T

فلسفه‌ی هایدگر برای بسیاری جذاب و قابل توجه است؛ برای آدم‌هایی که علم را در توضیح هستی موجودی باوجدان و احساسات و آرزوها که زندگی زیبا و باارزش و اسرارآمیزش روزی به پایان می‌رسد، ناتوان می‌دانند. هایدگر باور داشت آگاهی ما از نابودی گریزناپذیرمان، برخلاف حیوانات و درختان و سنگ‌ها، ما را تشنه‌ی معنی و هدف و ارزش دادن به زندگی‌مان می‌کند. ده سال پیش، مشخص شد به سرطان ملانوما مبتلا شده‌ام. خودم پزشک هستم و قدرت و سرعت مرگ‌آور این بیماری را خوب می‌شناسم. شانس آوردم که جراحی

برای من کارساز بود. اما از یک لحاظ دیگر هم خوش شانس بودم؛ بیشتر از هر زمان دیگری به این آگاهی رسیدم که روزی خواهم مرد؛ اگر ملائوما کارم را تمام نکند، در نهایت چیز دیگری موفق می‌شود. از آن موقع، زندگی‌ام بسیار شادتر بوده است. درک و پذیرش و آگاهی از مرگم، به همان اندازه یا حتی بیشتر از پیشرفت‌های پزشکی، در حال خوب من تاثیر گذاشته است، زیرا یادآوری همیشگی است برای این‌که از لحظه‌لحظه‌ی زندگی بهترین استفاده را ببرم.

T

بیشتر فلسفه‌های شرقی اهمیت آگاهی از مرگ در زندگی خوب را درک کرده‌اند. سیدارتا گوتاما، بزرگترین فیلسوف شرق که با نام بودا در جهان ابدی شده است، اهمیت به‌خاطر داشتن پایان راه را درک کرده بود. او خواسته‌ها را ریشه‌ی تمام رنج‌ها می‌دانست و پیروانش را دعوت می‌کرد تا خیلی وابسته‌ی لذت‌های دنیوی نشوند و بر امور واقعا مهم در زندگی تمرکز کنند. اموری همانند عشق‌ورزیدن و آرامش‌داشتن و در لحظه زندگی کردن. آخرین گفته‌ی بودا به پیروانش این بود: «زوال در همه چیز مشروط ذاتی است. برای آزادی و رهایی خود سخت بکوشید». در حرفه‌ی پزشکی، هرروز شکنندگی بدن انسان را به چشم می‌بینم و می‌دانم که مرگ در چند قدمی، در کمین است. می‌دانم که فقدان معنی و هدف می‌تواند زندگی پوچ و بیهوده‌ای ایجاد کند. آگاهی از مرگ قریب‌الوقوع مان و کوتاهی شیرین زندگی، ما را در جهت یافتن یا حتی خلق کردن معنی و مفهومی که با تمام وجود آرزوی ما را داریم هدایت کند. ■

این یادداشت، برگردان متنی است با عنوان:

Sooner or later we all face death. Will a sense of meaning help us?

By Warren Ward

که در مه ۲۰۲۰ در وبسایت Aeon منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار را می‌توانید از طریق اسکن کیوارکد درج‌شده، مطالعه کنید.







نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در
ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با
موضوع محوری.





*

فناشدگی در انتهای خروجی دوم

شکیبا صاحب

۵۴

دانشجوی کارشناسی ارشد ادبیات فارسی



فناشدگی در انتهای خروجی دوم

شکیبا صاحب | دانشجوی کارشناسی ارشد ادبیات فارسی



نیست شدگی همچون برفی ست که بر دریا می بارد؛ در ثانیه ای ناپدید می شود
گویی هرگز نبوده است.



غزاله می گفت من غلام خانه های روشنم؛ اما من بنده ی مکان هایی ام که نیستی و عدم را می کوبند توی سرت. می کوبند که یادت باشد قرار نیست همه چیز همین طوری بماند که الان هست. چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند. می گویند گنج در خرابه هاست؛ و مگر گنج تنها سکه و جام زر است؟ شاید گنج تو نهیبی است که قرار است بشنوی. شنیدن آن چه هست ها نمی توانند به گوشت برسانند و نیست ها بارش را بر دوش می کشند.

همه چیز از آن جا شروع شد که اتفاقی به جای ورودی سوم، ورودی دوم را پیچیدیم داخل. رفتیم در دل جنگل، آن جا که انتهای یک جاده ی خلوت آرام، روی یک سنگ خارا نوشته بودند «اسپی مزگت». در گویش گیلکی اسپی به معنای سپید است و مزگت، شکل اولیه و فارسی واژه ی مسجد است. پس اسپی مزگت یعنی مسجد سپید.



از لابه لای درخت ها مسجد نمایان شد اما گویی از ابتدا مسجد نبوده. آتشکده ای از دوره ی ساسانی که بعد از ورود اسلام، با نوشتن کتیبه ای کوفی روی یکی از دیوارهایش کاربری اش را به مسجد داده. سرنوشتش این بوده که عبادت گاه باشد، زمانی برای

زرتشتیان و زمانی برای مسلمانان.

اسپی مزگت، احاطه شده در یک دشت سبز ساکت، با تو حرف می‌زد. از چهار طاقش، تنها دو دهلیز و یک ایوان میانی باقی بود و هرکدامشان به تو چیزی می‌گفتند. اگر چشم‌هایت را می‌بستی، هنوز صدای مناجات‌شان را می‌شنیدی که در حافظه‌ی ستون‌هایش مانده بود. به قول مهزاد الیاسی، تنها ابزار تحمل واقعیتِ محتوم پایان زندگی، روایت آن است.



بنای اسپی مزگت، مظهر عدم است؛ مکانی که روزی آدم‌ها به قصد قربت می‌آمدند و می‌رفتند؛ مکانی که در عصر صفوی و سلجوقی کسانی در نزدیکی‌اش می‌زیسته‌اند و حالا حضور این گچ‌بری‌ها و کتیبه‌ی کوفی از حضورشان به یادگار مانده. **فناشدن، تصویریست که به عناوین مختلف به تو نشان داده می‌شود؛** نیست‌شدگی همچون برفیست که بر دریا می‌بارد؛ درثانیه‌ای ناپدید می‌شود گویی هرگز نبوده است.

سکوت و هم‌آلود اندوهگین مسجد کهن که تنها زوزه‌ی باد به‌هم‌همش می‌زد، بین زمان‌ها می‌برد و می‌آورد. برمی‌گشتم به هشتصد سال پیش، که کسانی روی دیواره حک کرده‌اند:

«مساجد خدا را تنها کسانی آباد می‌کنند که به خدا و روز بازپسین ایمان آورده و نماز برپا داشته و زکات داده و جز از خدا نترسیده‌اند، پس امید است که اینان از راه‌یافتگان باشند.» (سوره توبه، آیه ۱۸)

کسانی که می‌دانستند مسیرشان به سمت فناشدگیست و نترسیده‌اند. ■



روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی است؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان بینی ما.
روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی است که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.







نیستی؛ خونی در رگ‌های هستی

نگار آخوندزاده



۶۵ شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران

ورای بودن و نبودن

یلدا غیور



۶۴ شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران

نیستی؛ خونی در رگ‌های هستی

نگار آخوندزاده | شرکت‌کننده در مسابقه‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران



اگر طعم هستی زیر دندان آدم مزه نمی‌کرد، بی‌مزگی نیستی تا این حد او را آزار نمی‌داد.



بودن یا نبودن؟ سال‌هاست مسئله‌ی بشر همین است. آدمی در طول زندگی‌اش بارها و بارها دست به انتخاب‌های مهمی می‌زند ولی هم‌چنان وقتی به دوراهی بودن یا نبودن می‌رسد، انگار هیچ فرمانی از سوی مغزش صادر نمی‌شود و هر آنچه انتخاب می‌شود، تنها یک تصمیم ناشیانه است که تصمیم‌گیرنده‌اش را به سختی قانع می‌کند. باین‌حال، انسان گاهی تمایل دارد سرش را با بودن‌های بی‌معنا گرم کند تا سرمای نبودن، تنش را بیش از این نلرزاند. بودن هر چیزی، بیش از نبود آن می‌تواند انگیزه‌ی جنگیدن برای زندگی را در دل، زنده نگه دارد.



وقتی رنج نیستی با زندگی عجین شود؛ چشمانت زیبایی ماه را نمی‌بیند، صدای پرندگان غمگین به‌نظر می‌رسد و حتی رنگ آسمان برایت خاکستری تیره می‌شود. تو نمی‌توانی جای خالی نبودن را با هیچ کلمه‌ی مناسبی پر کنی و بازتاب آن در زندگی‌ات به قدری خودنمایی می‌کند که چشم بر روی بودن‌های دیگر هم می‌بندی. این‌قدر ثانیه‌های بودن در سال‌های نبودن مرور می‌شود

که تو به ناچار در برزخی گرفتار می‌شوی که بیهودگی‌اش در زندگی‌ات تنیده می‌شود؛ ثانیه‌هایی که هوس تکرارشدن کرده‌اند و تو را برای یک عمر عزا دار می‌کنند. سوگواری می‌شود جزء جدایی‌ناپذیر زندگی‌ات. سوگواری برای کسی که نیست، حسی که قرار نیست دوباره تجربه‌اش کنی و یا حتی برای خود قبلی‌ات که بودن را لمس کرده و حالا نبودن مثل بختک به جاننش افتاده.



ترس از نداشتن حتی در همان لحظه‌های داشتن هم انسان را رها نمی‌کند و او مدام به این فکر می‌کند که با عبور از لحظه‌های داشتن، قرار است چه بلایی بر سرش بیاید و یا چگونه آن حجم از درد را تحمل کند که سر و صدای قلبش گوش شهر را کر نکند. در واقع این وجود است که به عدم وجود معنا می‌بخشد و می‌شود مسبب تمام بدبختی‌های آدمیزاد! اگر طعم هستی زیر دندان آدم مزه نمی‌کرد، بی‌مزگی نیستی تا این حد او را آزار نمی‌داد. عباس معروفی در سمفونی مردگان این‌گونه می‌گوید: «تنهایی را فقط در شلوغی می‌شود حس کرد». هربار که به پیکره‌ی این جمله دست می‌زنم و کالبدشکافی هزارباره‌اش را از سر می‌گیرم، درست مثل اولین بار دستانم می‌لرزد، خونی که از تنهایی می‌چکد نفسم را بند می‌آورد و عرق روی پیشانی‌ام با فکرکردن به شلوغی‌های سرشار از نبودن، بیش‌تر می‌شود. می‌دانم علت مرگ تمام لحظات خوش، میان همین کلمات پنهان شده‌اند؛ ولی هربار از یافتن آن عاجز می‌شوم. تمام مرگ‌های مشکوک در مغزم فریاد می‌زنند؛ «چگونه نیستی همیشه پیروز می‌شود؟»



پذیرش نیستی، گاه به قدری طاقت‌فرسا می‌شود که فرد ترجیح می‌دهد تا سالیان سال آن را انکار کند و فقط به «بودن، حتی به غلط» فکر کند. اما در این میان افرادی هم هستند که نیستی را به منزله‌ی موهبتی می‌دانند که می‌تواند آن‌ها را به هستی‌های ارزشمند نزدیک کند. تنها کسانی که آن سویی نبودن را دیده‌اند، نور هستی چشم‌شان را نمی‌زند. **شاید عدم وجود، همانند آخرین لحظات غروب و اومه تاریکی را در دل بیاندازد؛ اما صبوری برای طلوعی دیگر می‌تواند او را از عمق تاریکی بیرون بکشد.**



مخاطب فیلم Nowhere به کارگردانی Albert Pinto، این مفاهیم را به خوبی درک می‌کند. این فیلم داستان خانواده‌ای را روایت می‌کند که کشورشان را برای فرار از جنگ ترک می‌کنند. شخصیت اصلی فیلم زنی باردار به نام «میا» است

که فرزند دیگری به دست نظامیان کشته می‌شود و میا خود را در این موضوع مقصر می‌داند. این فقدان هر لحظه او را عذاب می‌دهد ولی همراهی همسرش تا حدودی رنج نبودن را برای او قابل تحمل می‌کند. در راه فرار شرایطی پیش می‌آید که مسیر آن‌ها از هم جدا می‌شود و میا به تنهایی با مشکلاتی که برایش پیش می‌آید، مبارزه می‌کند. میا در بین امید و ناامیدی، هستی و نیستی، مرگ و بقا دست و پا می‌زند و از یک جایی به این باور می‌رسد برای نجات فرزند تازه متولد شده‌اش باید از دل تاریکی، امید را بیابد و نگذارد نبودن‌ها باعث فراموشی بودن‌ها شود.



انسان معمولاً از نیستی، دیوار بلندی می‌سازد و بعد پنجره‌های دلش را رو به این دیوار باز می‌کند؛ دریغ از این که این پنجره هرگز نمی‌تواند طعم نور را بچشد مگر این که نردبان اندیشیدن بتواند او را نجات دهد و افق‌های روشنی را برایش نمایان کند. ■





هستی و نیستی همان قدر که در تضاد با یکدیگرند، با هم ارتباط هم دارند.



بودن و نبودن، بدیهی است که من هم به آن فکر کرده‌ام. همانند همگان که در هیاهوی زندگی روزمره‌شان، به وجود خود می‌اندیشند؛ به هستی انسان، به بودن. بعد که در آن دقیق شوی می‌بینی اولین پرسش جدی زندگی هم همین باید بوده باشد. همین که خود وجود داشتن چیست، سوال عجیبی است. سوالی که ذهن بعضی از افراد را از همان دوران گذشته به خود مشغول کرده بود. به قول دکارت شاید همین که می‌اندیشم، بزرگترین دلیل برای بودن است: «می‌اندیشم. پس هستم.»



در ورای آنچه می‌اندیشم و آنچه در ذهن من می‌گذرد، این هستی حاضر در جهان مادی است که مرا تعریف می‌کند. همین اصل واقع که به شکل و شمایی شبیه به من هست، وجود مرا در ابتدا تعیین می‌کند و بعد، من و تو، همه‌مان کالدهایی با افکاری بلند و ژرف خواهیم بود که وجود دارند و جدای از آنچه هستند، حقیقتی هم در اندیشه‌شان دارند که

می‌خواهند در جهان از خود عرضه کنند. همان چرایی وجود. این تفاوت اصلی ما با ایشیا و اقسام دیگر است. تفاوت واقعیت و حقیقت - واقعیت آن چیزی است که رخ داده و می‌دهد و حقیقت هم آن چیزی که درست‌ترین است برای اتفاق افتادن و به نوعی در شمایل ایده ظاهر می‌شود - و اراده‌ای که در ما نهفته شده برای تحقق بخشیدن به آن.



این است که همه‌مان را در قسم انسان می‌گنجاند و ما براساس عقیده‌ی ارسطو با مشترکاتی معنوی، به یقین می‌دانیم که هستیم؛ وجودمان فارغ از هر تفاوت کوتاه و بلند و سیاه و سفید و خوب و بدی به‌عنوان موجود اثبات می‌شود. پس ما در عالم وجود، حضور داریم و از طرفی همان‌طور که ژان پل سارتر در «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر» می‌گوید، موجودیت بشر به تعقیب هدف‌های برتر است. پس با قبول این مشترک معنوی که همه‌مان موجوداتی به نام انسان و بشر هستیم، باید دانست که ورای این بودن‌ها، موجودیت‌مان را باید به چه چیز خرج کنیم؛ البته که به برترین اهداف. هدف برتر یعنی فراتر رفتن بشر از حد خویش برای ساختن خود. از نظر سارتر، وجود مقدم بر ماهیت است؛ پس بشر را وجودی می‌داند که ماهیتش را خودش برمی‌گزیند. خودش انتخاب می‌کند که چه شکلی از خوی و رفتار را پیش بگیرد و در ضمن آن، تصمیماتش هم بر اساس همین مسئله، دگرگون خواهد شد و شاید این درونی‌ترین امر ممکن در هستی، سبب تغییری بسیار بزرگتر از توقع ما از این واژگان شود.



جمله معروف سارتر که می‌گوید «انسان محکوم است به آزادی» را وقتی دوست می‌دارم که این آزادی نمودی از اراده باشد و برای رسیدن به خودی برتر صرف شود. کاری ندارم که انگ ناامیدی به اگزیستانسیالیسم بزنند و آن را فلسفه‌ای تاریک بدانند. از نظر من اگزیستانسیالیسم یا همان هستی‌گرایی، خود بودن است؛ بودن توأم شده با آزادی و اختیار. همانند انسانی که دیگر بودنش در گیرودار تقدیر، و مدیون سرنوشتی از پیش نوشته شده نیست. وجود دارد و می‌تواند هستی‌اش را خود برگزیند. هم هستی برای خود و هم هستی برای دیگری که در کتاب دیگر سارتر عنوان شده (هستی برای دیگری همان موضوعی خواهد بود که ما در زندگی اجتماعی و در مجاورت دیگران تجربه‌اش می‌کنیم) هر دو تابع آزادی انسان هستند. آزادی همین وجودی که پیش‌تر، بودنش را به استناد حرف‌های فلاسفه و عینیات اثبات کردیم.



حال همان‌طور که می‌دانید همه‌مان آدمیم و همه چیز هم به تبع، از نظر ما دارای جفتی متضاد است. ورای بودن، نبودن است. عدم را به جلوه‌ای از اوهام می‌توان تشبیه کرد چنان‌که نقض وجود است. عدم، وجود را با تمام دلایلی که ما می‌دانیمش رد می‌کند؛ پس منطقی است که ما هم او را نادیده بگیریم. اما چه کسی می‌تواند نبودن را نپذیرد؟ هستی و نیستی همان‌قدر که در تضاد با یکدیگرند، با هم ارتباط هم دارند. نیستی، همان هستی است. خالی‌ای که هم‌زمان با پرشدن آغاز می‌شود. عدم و وجود؛ نیستی و هستی، همه‌شان توأمان هم.



بگذارید ساده‌تر بگویم؛ هر نیستی، نیازمند پایانی است و هر هستی هم به آغازی احتیاج دارد؛ دقیق‌ترش آن که نیستی هم به هستی نیاز خواهد داشت تا در نهایت امر بتواند انتهایی داشته باشد. این دو در امتداد یکدیگر خواهند بود و وجودشان به هم وابسته است. پس می‌شود گفت که مفهوم هر دو، یکی است. در این معانی مشترک، چیزی در میانه باقی می‌ماند به نام «زندگی». من فکر می‌کنم که ورای وجود و عدم، این زندگی است که اهمیت دارد. این راه است که می‌تواند زیبا یا زشت باشد نه شروع یا پایان. آن همه حرف زدیم تا به این نقطه برسیم. زیستنی که شروعش با آن همه برهان و دلیل آغاز شده و تمامش هم به مفاهیمی ثقیل پایان می‌یابد، تا چه اندازه می‌تواند مهم باشد و ما گاهی چه قدر دور می‌شویم از بهترین نوع خودمان برای تجربه‌های زیسته‌ای که انتظارمان را می‌کشند. ■







نپرسیدند آن سوی مرگ چیست؟
گویی نقشه‌ی بهشت را بهتر از کتاب زمین می‌دانستند
سوالی دیگر ذهن‌شان را مشغول کرده بود
چه خواهیم کرد پیش از این مرگ؟

محمود درویش



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

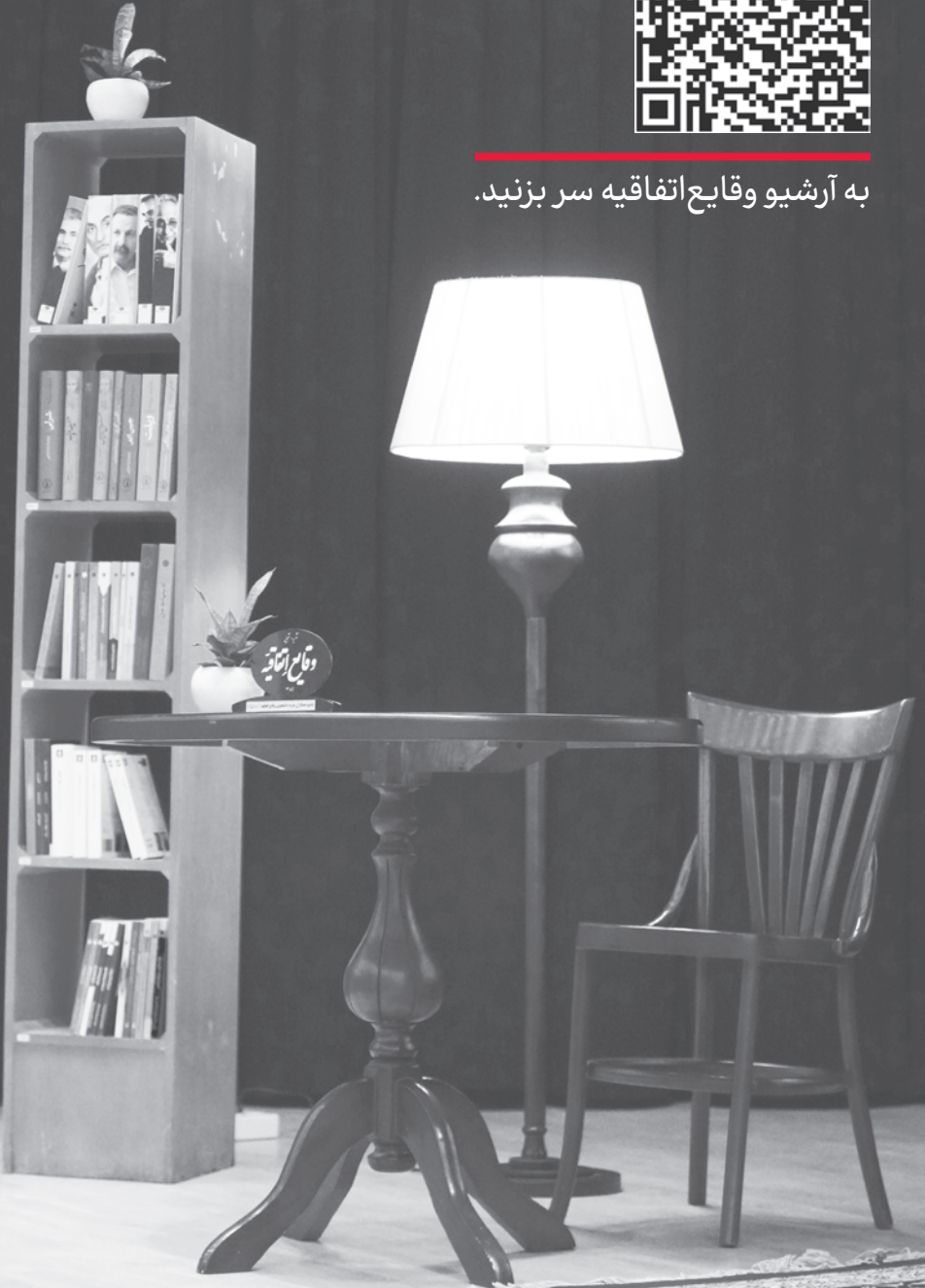
اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



نشریه دانشجویی

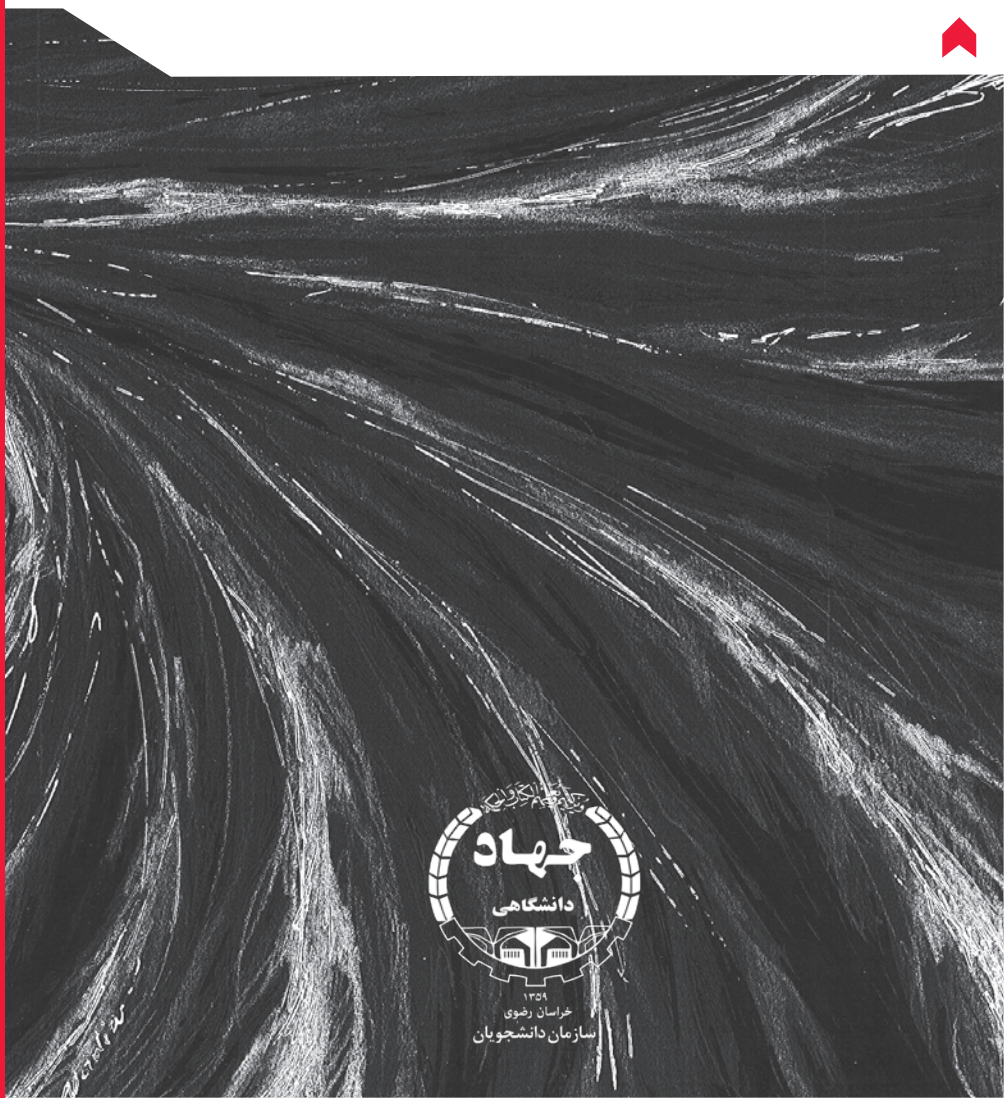
وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



سایه‌ی عدم همواره در ژرفای اندیشه بشر وجود داشته است؛ واژه‌ای که مرز باریک میان هستی و نیستی را ترسیم می‌کند و پرسش‌های بنیادینی را درباره ماهیت وجود، هویت و سرنوشت انسان بر زبان می‌آورد. مرگ، آن پایان قطعی است که بر هر آغاز خط بطلانی می‌کشد. عدم، آن مفهوم انتزاعی است که به نبود هر چیزی اشاره دارد. نبودن، به عنوان حالتی تهی و خالی از هرگونه وجود، نیز با مفهوم نیستی گره خورده است. این مفاهیم، اگرچه ترسناک و مبهم‌اند، اما در عین حال، انسان را به سوی زندگی، آفرینش و جستجوی معنایی عمیق‌تر فرا می‌خوانند. شماره صدونوزدهم وقایع اتفاقیه درباره‌ی همین مرزهاست؛ مجموعه تلاش‌هایی برای زندگی‌کردن «در آغوش عدم».



۱۳۵۹
خراسان رضوی
سازمان دانشجویان